



دیدار برساتی

نیره روحی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ
بِر سآحل دیدار

نیرة روعی



انتشارات نیا

روحي، تيره، ۱۳۵۰ -

بر ساحل ديدار / تيره روحي - تهران: موسسه نيا، ۱۳۸۰

۳۲ ص. ISBN 964 6643 - 57 - 4

فهرستويي بر اساس اطلاعات فييا، كتابخانه، ص. ۳۰.

۱. محمد بن حسن (مخ)، امام دوازدهم، ۱۳۵۵ ق. - الف. عنوان.

۲۹۷ / ۹۵۹

ب ۳ / ر ۸۶ / BP ۵۱

۱۳۵۹ - ۸۰ م

کتابخانه ملي ايران

بر ساحل ديدار

مؤلف: تيره روحي

حروفچيني: انتشارات نيا / ليتوگرافي: نيا اسکرين / چاپ و صحافي

چاپ اول: ۱۳۸۰، چاپ دوم: ۱۳۸۱ / کد کتاب: ۱۲۱ / ۵۵

شمارگان: ۱۰۰۰۰ نسخه / قيمت: ۲۵۰۰ ريال

ناشر: انتشارات نيا / تهران، کارگر شمالي، کوچه هما، پلاک ۶

فاکس: ۶۹۴۴۶۱۵

تلفن: ۸ - ۶۴۲۱۱۰۷

شابک: ۴ - ۵۷ - ۶۶۴۳ - ۹۶۴ - ۹۶۴ - ۶۶۴۳ - ۵۷ - ۴ ISBN : 964 - 6643 - 57 - 4

پیشگفتار

تازه به دنیا آمده بود. عطر و جودش همه جا را معطر کرده بود. صورتی داشت به لطافت شبنم گلهای بهاری. عرشیان و ملائک میلادش را به هم مژده می دادند. غوغایی برپا بود. او طاووس اهل بهشت است. در زیبایی و شکوه بی همتاست. تمام انبیاء آمدنش را نوید داده بودند. او بر هم زننده تمام کفر و فساد و تباهی است. او با خود آرامش، امنیت، صفا، دوستی و محبت را به ارمغان می آورد. او فرزند پاک از سلاله پیامبر خاتم صلی الله علیه و آله است. پیامبر در حق او فرمودند: نهمین فرزند از نسل حسین علیه السلام همنام من است، نامش مهدی علیه السلام است و من آمدن او را به شما مژده می دهم.

ائمه معصومین علیهم السلام به شوق دیدار او اشک از دیده‌ها می ریختند و ناله دل بر می آوردند. امام صادق علیه السلام - رئیس مذهب شیعه - در شأن و مقام او می فرماید: اگر من در زمان ظهور حضرت مهدی علیه السلام باشم تمام عمر خدمت او را خواهم کرد. همچنین امام رضا علیه السلام، هرگاه نام مقدس

حضرت مهدی علیه السلام با لفظ «قائم» به کار برده می‌شد از جا بر می‌خاستند رو به قبله می‌ایستادند، دست بر سر خود می‌گذاشتند و برای ظهور این منجی الهی دعا می‌فرمودند. در فراقش گریه می‌کردند و آرزوی دیدارش را داشتند.

از طرف دیگر، دشمنان حق و حقیقت در کمین او نشسته بودند، می‌دانستند این موعود الهی فرزند امام حسن عسکری علیه السلام است. امام را در محاصره شدید قرار داده بودند. مرتب به خانه امام سرکشی می‌کردند تا اگر نوزاد پسری متولد شد او را بکشند و مانع انجام هدف الهی شوند. از آنجایی که قدرت خداوند برتر از همه قدرتهاست و آنچه خواست و اراده خداوند متعال باشد صورت می‌گیرد؛ وجود نازنین حضرت مهدی علیه السلام در سحرگاه نیمه شعبان سال ۲۵۵ هـ. به دنیا آمد. از ماجرای تولد این امام بزرگوار جز اندکی از شیعیان خاص، آگاه نشدند. حضرت مهدی علیه السلام روز به روز بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدند. امام حسن عسکری علیه السلام تصمیم گرفتند گاه‌گاهی فرزند گرامی‌اش را به برخی از شیعیان مورد اعتماد نشان دهند؛ تا آنها او را بشناسند و بعد از امام حسن عسکری علیه السلام به او رجوع کنند. در این نوشته کوتاه مواردی از دیدار شیعیان با حضرت مهدی علیه السلام بیان شده است. این دیدارها در زمان امام حسن عسکری علیه السلام یا او آخر عمر شریف آن حضرت اتفاق افتاده است. در این موارد امام حسن عسکری علیه السلام به گونه‌های مختلف فرزندشان حضرت مهدی علیه السلام را به شیعیان معرفی کرده‌اند.

ماه شب چهارده

صبح بود. از خواب برخاستم. بعد از خواندن نماز و دعاهاى مربوط به آن، به حیاط خانه آمدم. آفتاب هنوز به خانه‌ها سر نزده بود. دوباره افکار چند روز قبل به سراغم آمد. پیش خود گفتم: خدایا! من در زمان یازدهمین جانشین بر حق پیامبر اسلام زندگى مى‌کنم؛ پیامبر فرمودند که جانشینان من دوازده نفرند؛ بعد از امام حسن عسگرى علیه السلام چه کسی جانشین او خواهد شد؛ آخرین سفیر الهی چه کسی است؛ اما امام حسن علیه السلام که فرزندی ندارد... در این موقع کبوتر سفیدی رشته افکارم را پاره کرد. گفتم بهتر است نزد امام حسن عسگرى علیه السلام بروم و از خود آن حضرت سؤال کنم. برخاستم، وضو گرفتم، لباس پاکیزه پوشیدم و آماده رفتن شدم. به در منزل امام که رسیدم در زدم؛ بعد از اجازه وارد منزل شدم؛ بعد از سلام و احوالپرسی، امام مرا در کنار خود نشاند؛ قبل از آنکه حرفى بزنم شروع به صحبت کردند و فرمودند: ای «احمد بن اسحاق» خداوند متعال از روزی که

حضرت آدم را آفرید تا روز قیامت، زمین را از حجّت و راهنمای خود خالی نگذاشته است، حجّتی که به خاطر او گرفتاری‌ها از اهل زمین برطرف کند، باران ببارد و نعمت‌های زمین را بیرون بریزد. عرض کردم: یابن رسول الله، امام و جانشین بعد از شما کیست؟ حضرت برخاستند و به درون اتاق دیگری رفتند؛ دقایقی بعد بیرون آمدند، کودک سه ساله‌ای را بر دوش داشتند که صورتش همچون ماه شب چهارده زیبا بود و می‌درخشید، آن‌گاه فرمودند: ای احمد بن اسحاق، اگر پیش خدا و پیش ما عزیز و گرامی نبودی فرزندانم را به تو نشان نمی‌دادم. این فرزندانم همانم و هم‌کنیه پیامبر است که زمین را پر از عدالت و راستی می‌کند، زمانی که از ظلم و فساد پر شده باشد. ای «احمد بن اسحاق» این طفل در میان امت مانند «خضر» و «ذوالقرنین» است؛ به خدا قسم از میان مردم غایب می‌شود؛ مردم به خاطر غیبت او گمراه و بی‌دین می‌شوند، مگر آن کسانی که خداوند عقیده آنان را محکم کرده باشد و آن کسانی که برای ظهور فرزندانم دعا کنند.

حرف‌های امام که به اینجا رسید، اشک‌هایم سرازیر شد. نگاهم بر چهره نورانی کودک مانده بود، نمی‌توانستم از او چشم بردارم، عرض کردم: آقای من، آیا علامتی در این طفل هست که قلباً اطمینان پیدا کنم ای همان قائم بر حق است؟

در این هنگام کودک به سخن آمد و با صدایی دلنشین که قلبم را تکان داد گفت: «من آخرین سفیر الهی در روی زمین هستم و انتقام گیرنده از دشمنان خدا. ای «احمد بن اسحاق» بعد از آن که با چشم خود حقیقت را دیدی دیگر دلیلی نخواه.»

گفتارش دلم را آرام کرد. خوشحال شدم: از آن حضرت خدا حافظی کردم و به خانه برگشتم: اما لحظه‌ای از فکر آن کودک خارج نشدم. به خود گفتم: «خضر» و «ذوالقرنین»... اینان پیامبر بودند و خصوصیات ویژه‌ای داشتند؛ چگونه امام حسن عسکری علیه السلام فرزندش را به این دو پیامبر شبیه کرده است. باز به فکر فرو رفتم. دلم طاقت نیاورد، روز بعد دوباره عازم منزل امام شدم. عرض کردم: «یا بن رسول الله» از لطف و مرحمتی که روز گذشته به من فرمودید بی نهایت سپاسگزارم، شما مرا از پریشانی و سردرگمی نجات دادید؛ ولی نفرمودید علامتی که از خضر و ذوالقرنین در اوست چه می باشد؟ فرمود: منظورم غیبت طولانی اوست.

عرض کردم: مگر غیبت او خیلی به طول می انجامد؟ فرمودند: آری، به خدا قسم آن قدر طولانی می شود که اکثر معتقدین به او منحرف می شوند؛ مگر آن کسانی که ارتباط دوستی و محکمی با ما داشته باشند و دارای ایمان قوی باشند. ای احمد بن اسحاق غیبت فرزندم مهدی از شاهکارهای الهی است و سرّی از اسرار خداوند؛ پس آنچه می گویم قبول کن و از مردمی که به آنان اعتماد نداری مخفی نگهدار و بر این نعمتی که به تو ارزانی داشتم شکرگزار باش، تا فردای قیامت در بهشت با ما باشی.

در این هنگام پرنده دلم به پرواز درآمد. شادمان شدم. دستان امام را در دستم گرفتم و بر آن بوسه زدم. خدا را شکر کردم که توانستم آخرین حجّت الهی را زیارت کنم.

مرد فارسی

راه زیادی آمده بودم. عرق از سر و صورتم می ریخت. گرد و خاک بر لباس و اثاثیه‌ام نشسته بود؛ اما شوقی در دل داشتم که سختی راه را حس نمی کردم. نزدیکی شهر «سامرا» رسیدم؛ با این که پاهایم رمق نداشت قدم‌هایم را تندتر برمی داشتم. وارد شهر شدم. پیش خود گفتم: به کجا بروم، از چه کسی بپرسم؟ من که در این شهر غریبم و کسی را نمی شناسم؛ اما خانه‌ای را می شناسم که هیچ نیازمندی را رد نمی کند و در این خانه به روی همگان باز است و سخاوت این خانه زبانزد همه. من که به امید دیدن صاحب این خانه آمده‌ام، بهتر است اول سراغ او بروم. وارد بازار شدم. کمی زبان عربی می دانستم. پیرمردی جلوی مغازه‌اش نشسته بود و قرآن می خواند. نزدیکش شدم و سلام کردم. پرسیدیم منزل امام حسن عسکری کجاست؟ از لهجه‌ام فهمید عرب نیستم و راه زیادی را برای دیدن امام آمده‌ام. از جا برخاست. مرا در آغوش گرفت و از آمدن من به این شهر اظهار

خوشحالی کرد.

با دست اشاره کرد که منتظرش بمانم، قرآنش را جمع کرد، در مغازه‌اش را بست و با من به راه افتاد. از بازار گذشتیم وارد کوچه‌ای شدیم، مقداری که راه رفتیم، نزدیک منزلی توقف کرد و به من گفت اینجا منزل امام است، با من خداحافظی کرد و برگشت.

نفسی تازه کردم، لباسهایم را تکاندم، دستی به سر و صورتم کشیدم، موهایم را مرتب کردم. در باز بود. پرده‌ای مقابل در آویخته بودند. قبل از وارد شدن در زدم و اجازه ورود گرفتم. اجازه دادند. وقتی چشمم به صورت مبارک و نورانی امام حسن عسکری علیه السلام افتاد به دست و پایش افتادم و گریه کردم. با مهربانی دست پدرانم بر سرم کشید و مرا پهلوی خود نشانند، گرد و غبار راه را از چهره‌ام پاک کرد و گفت: حالت چطور است؟ آن‌گاه احوال فامیل و اقوامم را جویا شدند.

نگاهی به چشمانم انداخت و فرمودند: چه شد که اینجا آمدی؟ گفتم: مولای من، دوری شما و شوق دیدارتان مرا بی‌تاب کرده بود. دیگر طاقت نیاوردم از فامیلم خداحافظی کردم و به قصد خدمتگزاری شما عازم سفر شدم. امام لبخندی زد که برایم یک دنیا ارزش داشت. دستانم را گرفت و با صدایی ملایم و دلنشین فرمودند: «در این خانه بمان.»

باشنیدن این سخن سر از پانمی شناختم. غم دوری چند ساله را با اشک از وجودم دور کردم و از امام تشکر کردم. از

آن روز به بعد در منزل امام ماندم و مایحتاج خانه را از بازار خریداری می‌کردم. روزی وارد خانه شدم. ناگهان صدای تکان خوردن چیزی را داخل خانه شنیدم. امام با صدای بلند به من فرمودند: «در جای خود بایست و تکان نخور.» من هم جرأت نکردم حرکتی کنم. آن‌گاه امام به من فرمودند: «داخل شو.» به درون اتاق رفتم؛ کنیزی را دیدم که چیز سر پوشیده‌ای را در بغل دارد. امام به کنیز فرمودند: روپوش را از آنچه در دست داری بردار. کنیز اطاعت کرد. روپوش را برداشت. کودکی را دیدم بسیار زیبا، سفید رو، با چشمانی جذاب و گیرا؛ تا آن زمان کودکی به زیبایی او ندیده بودم.

آن‌گاه امام به من فرمودند: «این صاحب الزمان شماسست.» سپس به کنیز فرمودند: او را بگیر و پنهان کند. کنیز از اتاق خارج شد؛ اما چشمان من به دنبال کودک مانده بود. بعد از آن فهمیدم او تنها فرزند امام حسن عسکری علیه السلام است؛ اما فقط به شیعیان و دوستان خاص نشان می‌دهند. از این که امام به من هم اعتماد کرده بودند و فرزندشان صاحب الزمان را به من نشان داده بودند بسیار مسرور شدم و سجده شکر به جا آوردم. بعد از این ماجرا تا زمانی که امام رحلت فرمودند او را ندیدم.

چند سال گذشت. روزی برای دوستم این ملاقات را تعریف کردم. او پرسید: وقتی کودک را در آن موقع دیدی کودک چند ساله بود؟ گفتم: دو ساله.

شهادت چهل نفر

دوستان دور هم جمع شده بودند، هیاهو صحن مسجد را پر کرده بود. صدای مؤذن به اذان گفتن بلند شد. «عبدالله» گفت: «دوستان عزیز، نماز اول وقت بسیار فضیلت دارد، بعد از نماز دوباره همین جا جمع می شویم.» همه برخاستند. برخی برای گرفتن وضو به طرف حوض وسط حیاط مسجد رفتند. بعضی با سرعت خود را به داخل مسجد رساندند تا در صف اول نماز جماعت قرار بگیرند. نماز ظهر و عصر را خواندند. بعد از نماز دوباره به حیاط مسجد آمدند و کنار هم نشستند؛ خادم مسجد با چای از آنان پذیرایی کرد. وقتی گفتگوها ساکت شد. «جعفر فزاری» گفت: من از «محمد بن ایوب» و «محمد بن عثمان» شنیدم که می گفتند: «ما در خانه امام حسن عسکری علیه السلام بودیم. چهل نفر هم بودیم. امام فرزندش را به ما نشان داد.» یکی از حاضران گفت: عجب! چهل نفر بودند! حتماً از شیعیان مورد اعتماد و شایسته بوده اند که امام فرزندشان را به آنها نشان داده اند.

«جعفر فزاری» ادامه داد: آیا می‌دانید امام به آنها چه فرموده است؟ همه یکصدا گفتند: نه، بفرمایید. او گفت: امام حسن عسکری علیه السلام فرمودند: «بعد از من این امام شماسست و جانشین من، از او پیروی کنید... بدانید که بعد از این او را نمی‌بینید.»

آن چهل نفر از خدمت امام مرخص شدند و چند روزی نگذشت که امام حسن عسکری علیه السلام به شهادت رسیدند. در این موقع «جعفر فزاری» ساکت شد، بقیه هم دیگر حرفی نزدند. عبدالله در این میان گفت: «خدا را شکر می‌کنیم که افراد مورد اعتماد و مؤمن آن بزرگوار دیده‌اند و خبر ملاقات آنان به ما هم رسید. خدایا دیدار او را نصیب ما هم بگردان.» حاضران در مسجد همگی با هم آمین گفتند.

صاحب شیعیان

هو اگرم بود. از خانه ام بیرون آمدم. می خواستم به مغازه ام بروم. در میان کوچه دوستم را دیدم و با هم همراه شدیم. در راه از من پرسید: آیا می دانی «صاحب الامر» کیست؟ ایستادم، به صورتش خیره شدم و گفتم: نمی دانم، مگر تو می دانی؟! او گفت: می گویند پسرشان صاحب الامر است. گفتم: ما که تا حالا او را ندیده ایم، پس چگونه او را بشناسیم. سری تکان داد؛ متوجه نشدم حرفم را تکذیب می کند یا قبول.

وارد خیابان شدیم و از آن جا به کوچه ای رسیدیم؛ مسیرمان از نزدیکی منزل امام حسن عسکری علیه السلام می گذشت. وقتی نزدیکتر شدیم، چهره تابناک امام ما را متوجه خود کرد. جلو تر رفتیم، سلام کردیم و جوابی زیباتر شنیدیم. امام احوالمان را پرسید. گفتیم در مسأله ای مانده ایم. امام فرمودند: برسید، گفتیم: آقا جان! صاحب الامر کیست، همان کسی که اصلاح جهان به دست او انجام می گیرد و

بساط ظلم و ستم به وسیله او برچیده می شود؟
 امام نگاهی به من و دو ستم انداختند، نگاهی هم به اطراف
 کردند؛ پرده‌ای را که جلو درِ منزلشان آویخته بود کنار زدند و
 فرمودند: نگاه کن، سرم را داخل منزل بردم. طفل پنجساله‌ای
 را دیدم که هشت یا ده وَجَبِ قد داشت. پیشانی اش روشن و
 نورانی بود. صورتی داشت سرخ و سفید با چشمانی
 درخشانده. کف دست‌ها و بازوهایش قوی و نیرومند بود و
 خالی در گونه‌اش راست صورتش داشت. از خانه بیرون آمد.
 امام او را در آغوش گرفت و فرمودند: «این صاحب
 شماس است.» سپس طفل را بر زمین گذاشتند و به او فرمودند:
 فرزندم، داخل منزل شو، تا زمانی که معلوم است.
 کودک از پدر جدا شد و ما مبهوت و متحیر او را
 می‌نگریستیم. در آن موقع عطر گلهای یاس و نرگس در
 فضای کوچه پیچید.



نسیم خادم

شادی و نشاط تمام خانه را پر کرده بود. اهل خانه و بیشتر از همه نرگس خانم و امام حسن عسکری علیه السلام از تولد نوزاد خوشحال بودند. دلمان می خواست فریاد بزنیم، شادی کنیم تا در سراسر عالم خبر ولادتش پخش شود؛ اما این راز می بایست مخفی بماند. دشمنان انتظار چنین روزی را می کشیدند تا به خیال خود باگشتن او به آرزوهای ستمکارانه خود برسند. امام دستور داده بودند به هیچ عنوان خبر ولادت فرزندش در جایی گفته نشود. مطابق معمول برای خرید لوازم منزل به بازار رفتم، وقتی برگشتم به اتاق امام حسن عسکری علیه السلام وارد شدم. نوزادش را در آغوش گرفته بود، نگاهش می کرد و بر صورت دلپذیر او بوسه می زد.

لحظه ای ایستادم، چه منظره زیبایی بود، گویی ماه و خورشید در یکجا جمع شده باشند. ناگهان عطسه ام گرفت. نوزاد با صدایی ملکوتی و آسمانی مرا خطاب کرد و فرمود:

«يَرْحَمُكَ اللهُ» (خدا تو را رحمت کند). من از سخن گفتن نوزاد بسیار تعجب کردم لحظه‌ای مکث کردم، ولی یادم آمد ائمه اطهار علیهم‌السلام در نوزادی هم صحبت می‌کنند همان‌گونه که عیسی علیه‌السلام در گهواره سخن گفت.

آن‌گاه دوباره خطاب به من فرمود: «ای نسیم دربارۀ عطسه مژده‌ای به تو بدهم؟ گفتم: جانم به فدایت بفرمائید. فرمود: عطسه آدمی را تا سه روز از مردن حفظ می‌کند.»

نگاه من به صورتِ چون گلِ او مانده بود. لبانش بعد از این صحبت کوتاه مثل غنچه بسته شد و چشمانش را به طرف صورت پرمهر پدر برگرداند.

شادی وجودم را پر کرده بود و از این که در این خانه پربرکت اجازه حضور داشتم خدای مهربان را شکر کردم.



نشانه ها

هوا سرد بود. همه به خانه‌های خود می‌رفتند. باد از میان کوچه‌ها به این سو و آن سو می‌رفت. آخرین برگ‌های خشک درختان بر زمین می‌ریخت و زیر پای عابران خرد می‌شد. «ابوالادیان» - شاگرد امام - به سرعت خود را به منزل امام رساند، او نامه‌های امام حسن عسکری علیه السلام را به شهرهای دیگری می‌برد و نامه‌های مردم را به امام می‌رساند. بر اثر سمی که به امام علیه السلام خورانده بودند، امام بیمار شده و در بستر افتاده بودند، بدن ضعیف خود را به سختی تکان می‌دادند. «ابوالادیان» کنار امام نشست، به صورت رنگ پریده مولایش خیره شد. اشک از چشمانش بر صورت امام می‌ریخت. با قلبی پر از درد و اندوه گفت: مولای من، سرور من، حالتان چگونه است؟

امام از او خواست کمکش کند تا بتواند بنشیند. ابوالادیان زیر بازوان امام را گرفت و او را تکیه داد. امام شروع به نوشتن نامه‌ها کرد و به ابوالادیان فرمودند: «این نامه‌ها را

بگیر و به شهرهایی ببر که نوشته‌ام سفر تو پانزده روز طول می‌کشد، روز آخر که به سامرا وارد شوی، صدای ناله و شیون از خانه من می‌شنوی و خواهی دید که مرا غسل می‌دهند و کفن می‌کنند.»

ابوالادیان گفت: مولای من، بعد از شما چه کسی جانشین خواهد بود. امام فرمودند: آن کسی که پاسخ نامه‌ها را از تو طلب کند او جانشین من است.

ابوالادیان گفت: یابن رسول الله بیشتر بفرمائید تا اشتباه نکنم. امام فرمودند: آن کسی که بر من نماز گزارد، جانشین من است.

ابوالادیان دوباره پرسید: آقای من، نشانه بیشتر بگوئید تا مطمئن شوم. امام فرمودند: هر کسی که خبر داد در «کیسه» چیست، او قائم و جانشین من است.

ابوالادیان از شنیدن خبر شهادت امام بسیار غمگین شد خود را در آغوش امام انداخت، سرش را به سینه امام گذاشت، امام حسن عسکری علیه السلام هم دستی به سر و صورت ابوالادیان کشید و فرمودند: «برخیز و مأموریتی را که داری انجام بده.»

ابوالادیان اشک‌هایش را پاک کرد؛ با این که دلش نمی‌خواست از امام دل بکند، فرمان امام را اطاعت کرد. برخاست و برای آخرین بار به دست و صورت امام بوسه زد.

ابوالادیان نامه‌ها را به شهرها برد و نامه‌های مردم را هم

جمع‌آوری کرد. روز پانزدهم وارد سامرا شد. همان‌گونه که فرموده بودند صدای شیون از خانه امام بلند بود. برادر امام حسن عسکری علیه السلام، جعفر بن علی (جعفر کذاب) جلوی در خانه ایستاده بود و شیعیان اطراف او را احاطه کرده بودند و تسلیت می‌گفتند.

ابوالادیان پیش خود گفت: اگر این امام باشد، جانشینی امام حسن عسکری علیه السلام از بین رفته است. زیرا او را می‌شناخت که مردی شرابخوار و قمار باز است و با آلات موسیقی و لهو و لعب سر و کار دارد؛ ولی برای امتحان کردن او پیش رفت و مثل بقیّه تسلیت گفت؛ ولی هر چه منتظر ماند جعفر از ابوالادیان چیزی نخواست.

در این هنگام «عقید» - غلام امام حسن عسکری علیه السلام - نزد جعفر آمد و گفت: آقا، برادرت را کفن کردند، بیایید بر او نماز بگذارید.

جعفر در حالیکه شیعیان و چند نفر از مأموران خلیفه اطراف او را گرفته بودند وارد خانه شد، همه آماده نماز شدند بدن مطهر امام را کفن کرده بودند و مقابل صفوف نمازگزاران گذاشتند. همین که جعفر خواست تکبیر بگوید کودکی که موی سرش سیاه و کوتاه بود و میان دندان‌هایش باز بود از پشت پرده بیرون آمد، عبای جعفر را کشید و گفت: «عمو کنار برو! که من در نماز گزاردن بر پدرم از تو سزاوارترم.»

جعفر با تعجب کودک را می‌نگریست. عقب رفت

رنگش پریده بود. کودک خردسال جلو ایستاد تکبیر گفت و همگان به او اقتدا کردند؛ آن‌گاه بدن مطهر امام را در کنار قبر پدرش امام علی النقی علیه السلام دفن کرد.

کودک چشمش به ابوالادیان افتاد و گفت: جواب نامه‌ها را بیاور. ابوالادیان به سرعت نامه‌ها را به او داد و پیش خود گفت: «دو علامت ظاهر شد (نماز خواندن بر امام و دیگری درخواست جواب نامه‌ها)؛ اما هنوز نشانه سوم یعنی جریان کیسه باقی مانده است.»

ابوالادیان به سراغ جعفر رفت؛ دید که گریه و زاری می‌کند. در آن موقع یکی از دوستان جعفر به او گفت: آقا، آن بچه چه کسی بود که ادعا می‌کرد فرزند امام است. جعفر گفت: به خدا قسم تا کنون او را ندیده بودم و نشناختم. در این میان جمعی که از قم آمده بودند سراغ امام حسن عسکری علیه السلام را گرفتند. به آنها گفتند امام رحلت کرده است، پرسیدند: پس جانشین او کیست؟ مردم به جعفر اشاره کردند و گفتند: این است آنها آمدند. سلام کردند و تسلیت گفتند. آنها ادامه دادند؛ نامه‌ها و اموالی نزد ما هست، بفرمائید این نامه‌ها از کیست و اموال چه قدر است، تا به شما تقدیم کنیم.

جعفر عصبانی شد، از جا برخاست و در حالی که دامن خود را می‌تکاند گفت: اینها از ما می‌خواهند غیب بدانیم! در این وقت خادمی وارد شد و به آنها گفت: مولای من می‌فرمایند شما نامه فلانی و فلانی را آورده‌اید و «کیسه‌ای»

به همراه دارید که هزار دینار در آن هست. یک سکه ده دیناری در میان آنهاست که صاف شده است. آنها خوشحال شدند که توانسته‌اند امانت‌ها را به جانشین برحق امام برسانند. آن‌گاه کیسه را به همراه نامه‌ها به خادم امام دادند تا به آن حضرت برسانند.

ابوالادیان که این صحنه را دید دانست که جانشین امام حسن عسکری علیه السلام همان کودک پنج ساله‌ای است که بر پدرش نماز خواند، نامه‌ها را از او مطالبه کرد و از درون کیسه خبر داد.



انار زرین

خود را به سرعت به خانه رساندم. خورشید در حال غروب کردن بود. مختصری بار سفر بستم و با اهل خانه خدا حافظی کردم. همسرم پرسید: «سعد بن عبدالله» با این عجله به کجا می‌روی؟ گفتم: با «احمد بن اسحاق قمی» کار دارم. همسرم گفت: اما او از قم به سامرا مسافرت کرده است. گفتم: خوب، برای همین عجله دارم، می‌خواهم خود را به او برسانم؛ شاید در بین راه او را ببینم.

مسافت زیادی را طی کردم تا این که در محلی به احمد بن اسحاق قمی رسیدم. پرسید: این جا چه کار می‌کنی؟ ان شاء الله خیر است. گفتم: اولاً می‌خواستم خدمت شما برسم ثانیاً سؤالاتی داشتم که می‌خواهم جوابش را به من بگویید.

«احمد بن اسحاق» گفت: همراه من باش؛ زیرا من به شوق دیدار امام حسن عسکری علیه السلام به سامرا می‌روم و سؤالاتی دارم که می‌خواهم از آن حضرت بپرسم. او دریایی است که ذخایر و گنجینه‌های آن تمامی ندارد.

وارد سامرا شدیم به خانهٔ امام حسن عسکری علیه السلام رفتیم، اجازه ورود گرفتیم، خادمی ما را به اتاق امام راهنمایی کرد. «احمد بن اسحاق» کیسه‌هایی را به همراه داشت که سر هر کیسه با مهر صاحبش بسته شده بود؛ کیسه‌ها را زمین گذاشت، منتظر امام ماندیم. دقایقی بعد امام وارد شد. بوی عطر دلاویزش سراسر اتاق را پر کرد. نور وجودش حتی قلب هایمان را هم روشن کرد مات و مبهوت مانده بودم و به چهرهٔ زیبایشان نگاه می‌کردم. امام در سلام از ما سبقت گرفتند، با شرمندگی جواب سلام را گفتیم. با مهربانی از ما استقبال کرد. امام نشستند و مشغول به کار شدند. کودکی وارد اتاق شد. چهره‌اش تابناک و درخشانده بود موی سرش از دو طرف تا گوشش می‌رسید و میان موهایش باز بود. روی زانوی پدر نشست. هرگاه امام می‌خواست چیزی بنویسد، طفل دست امام را می‌گرفت و مانع نوشتن می‌شد. در کنار امام یک «انار زرّین» بود. این گوی را یکی از بزرگان شهر بصره برای امام هدیه آورده بود. هرگاه کودک دستش را می‌گرفت، امام گوی زرّین را به طرف دیگر اتاق می‌انداخت طفل به گرفتن آن مشغول می‌شد و امام به کارهایشان می‌رسیدند.

احمد بن اسحاق کیسه‌ها را در مقابل امام حسن عسکری علیه السلام گذاشت و عرض کرد: مولای من اینها را شیعیان فرستاده‌اند.

امام حسن عسکری علیه السلام نگاهی به کودک کردند و

فرمودند: فرزندم هدایای دوستان و شیعیان را تحویل بگیر.

طفل گفت: «آقای من! آیا سزاوار است دستِ پاک من به طرف هدایایی دراز شود که در آن اموال حلال و حرام با هم مخلوط شده است؟!»

امام حسن عسکری علیه السلام به احمد بن اسحاق فرمودند: کیسه‌ها را در مقابل فرزندم قرار بده تا حلال و حرام آن را از هم جدا کند.

احمد بن اسحاق کیسه‌ها را مقابل کودک قرار داد طفل گفت: این کیسه فلانی پسر فلانی است که در فلان محله قم زندگی می‌کند. شصت و دو دینار در آن است. چهل و پنج دینار از پولی است که به او ارث رسیده و چهارده دینارش از پول نه طاقه پارچه است. سه دینار هم مربوط به اجاره مغازه‌هایش می‌باشد.

امام فرمودند: راست گفتی فرزندم، حالا به این مرد نشان بده که حرام آن چند تا است.

طفل گفت: یک دیناری که سکه ری دارد و در فلان تاریخ ضرب شده نقش یک روی آن پاک شده است همراه با یک قطعه طلا که وزن آن به ربع دینار می‌رسد حرام است. احمد بن اسحاق به کودک عرض کرد: آقا جان، بفرمائید علت حرام بودنش چیست؟

کودک گفت: صاحب این پولها در فلان ماه و فلان سال مقداری پنبه به نخ ریس داد. بعد از مدتی دزد به مغازه نخ

ریس دستبرد زد. نخ ریس جریان را به صاحب پنبه‌ها اطلاع داد؛ اما او گفت که نخ ریس دروغ می‌گوید. در عوض، نخ ریس مقدار بیشتری نخ را به او تحویل داد. مرد با آن نخ‌هایی که از نخ ریس گرفته بود پارچه درست کرد و فروخت. این دینار و قطعه طلا از فروش همان پارچه‌ها است.

احمدبن اسحاق سر کیسه را باز کرد. نامه‌ای در میان دینارها بود که نام فرستنده و مقدار دینارها را در آن نوشته بود همان‌طور که طفل گفته بود همراه دینارها یک قطعه طلا هم وجود داشت، من که تا این موقع به ماجرا نگاه می‌کردم بسیار تعجب کردم. این کودک علم غیب می‌داند! امام نگاهی به من انداختند و گفتند: ای سعد تو برای چه آمده‌ای؟ جواب سؤال‌هایت را از فرزندم بپرس.

من که تا آن موقع ساکت بودم رو به طفل کردم و سؤال‌اتی را که برایم پیش آمده بود پرسیدم به تمام آنها پاسخ گفتم. چند روز در سامرا ماندیم به خانه امام رفت و آمد می‌کردیم؛ ولی دیگر کودک را نزد امام ندیدیم. احمدبن اسحاق گفت: نعمت بزرگی نصیب ما شد که توانستیم جانشین امام را ملاقات کنیم چرا که امام فرزندشان را از دیدگان نامحرمان و نااهلان مخفی می‌کنند.

روز آخر برای خدا حافظی خدمت امام رسیدیم. احمدبن اسحاق رو به امام کرد و گفت: یا بن رسول الله، زمان حرکت ما نزدیک است و اندوه ما از جدایی شما بسیار. خداوند درود و رحمت بی‌پایانش را نصیب شما و آباء

گرامیتان و فرزند دلبندتان گرداند و این سفر را آخرین زیارت من قرار ندهد.

وقتی احمدبن اسحاق این سخن را به زبان آورد، چشمان امام حسن عسکری علیه السلام پر از اشک شد به طوری که قطرات اشک صورت چون گلی او را تر کرد. آن گاه فرمود: ای پسر اسحاق در این دعا و خواسته اصرار نکن که به هنگام مراجعت به شهر خود به دیدار پروردگارت نائل می شوی. احمدبن اسحاق با شنیدن این خبر به زمین افتاد و غش کرد. وقتی به هوش آمد که امام سر او را به زانو گرفته بود؛ به امام عرض کرد: مولای من شما را به خدا و جدّ بزرگوارتان قسم می دهم کفنی با دست مبارک خودتان به من بدهید. حضرت برخاستند یک کفن و مقداری پول به او دادند. بعد از آن خدا حافظی کردیم و از خدمت امام مرخص شدیم، نزدیکی شهر «حَلوان» احمدبن اسحاق تب کرد و سخت مریض شد به حدّی که از بهبودی او ناامید شدیم. وقتی به شهر «حَلوان» رسیدیم در منزلی اقامت کردیم احمدبن اسحاق آن شب از ما خواست که او را تنها بگذاریم. نزدیکی های صبح از خواب برخاستم و گفتم بهتر است نزد احمدبن اسحاق بروم و احوالش را جو یا شوم. وقتی به اتاق او رفتم خادم امام حسن عسکری را دیدم، تعجب کردم و گفتم: شما اینجا چه کار می کنید؟! او گفت: شما را در مصیبت عزای دوستان تسلیت می گویم من او را غسل دادم و کفن کردم، شما هم او را دفن کنید.

او ادامه داد: من به دستور امام به دنبال شما حرکت کردم و به فرمان امام او را غسل و کفن کردم. او در نزد مولایش دارای مقامی بزرگ و رفیع بود.

دوستان دیگر را هم خبر کردم. احمد بن اسحاق را در همان محل دفن کردیم و عازم وطن شدیم در راه با خود می‌اندیشیدم که عجب سفر پرماجرایی داشتم. در فقدان احمد بن اسحاق غمگین بودم؛ ولی از این که مولایم امام حسن عسکری علیه السلام و فرزندشان مهدی علیه السلام را زیارت کرده بودم بسیار مسرور و خوشحال بودم.



آخرین سخن

مدّت زیادی با «ابوسهل نوبختی» آشنایی داشتم؛ روزی برای عیادتش به منزل او رفتم. وقتی مرا دید سلام کرد و پرسید ابوسلیمان حالت چطور است؟ گفتم: قصد دیدار شما را دارم مرا به گوشه‌ای از حیاط منزلش راهنمایی کرد. تختی زده بود؛ روی آن نشستیم. نسیمی ملایم در میان درختان پیچ و تاب می‌خورد؛ گویی او هم منتظر شنیدن صحبت‌های ابوسهل بود.

ابوسهل رو به من کرد و گفت: «ابوسلیمان، فرزند امام حسن بن علی علیه السلام متولد شدند، کنیه‌اش ابوالقاسم است، همانند جدش رسول خدا صلی الله علیه و آله».

ابوسهل ادامه داد: پیغمبر فرموده بودند: «فرزند امام حسن عسکری علیه السلام همانام من و کنیه‌اش مانند کنیه من است، لقبش مهدی است و حجّت و منتظر. او صاحب الزمان می‌باشد.» چهره در چهره ابوسهل داشتم با عظمتی حدیث پیامبر را خواند؛ به او گفتم: آیا تو فرزند امام حسن

عسکری علیه السلام را دیده‌ای؟

ابوسهل گفت: امام در بستر بیماری بودند و من در حضورشان بودم. حضرت به خادم خود «عقید» فرمودند که قدری جوشانابه برایشان بیاورد. «عقید» جوشانابه را به همسر امام داد. همسر امام ظرف را به دست مبارکشان داد. حضرت ظرف را گرفت و خواست بیاشامد؛ ولی دستش لرزید، به دندانهایشان خورد و بر زمین ریخت، آن‌گاه رو به «عقید» کردند و فرمودند: «به اتاق برو، فرزندم در سجده است او را خبر کن نزد من بیاید.»

«عقید» کودک را نزد امام آورد.

ابوسهل ادامه داد: وقتی کودک وارد شد سلام کرد. رنگش همانند مروارید سفید بود موهای سرش کوتاه بود و میان دندان جلویش باز بود. وقتی امام او را دید گریه کرد و فرمودند:

فرزندم، آب را به من بده که من اینک به سوی خدا می‌روم. کودک ظرف آب را برداشت، به دهان پدرش نزدیک کرد تا آن را بنوشند.

آن‌گاه امام حسن عسکری علیه السلام فرمودند: مرا آماده نماز کنید، کودک خردسال که صورتش همانند ماه شب چهارده می‌درخشید، حوله‌ای روی پای امام پهن کرد، سپس امام وضو گرفتند.

امام فرمودند: «ای فرزندم! به تو مژده می‌دهم که صاحب‌الزمان و مهدی و حجّت خدا در روی زمین تو

هستی. تو فرزند من و جانشین من می باشی. از من متولد شده ای و از نسل پیغمبر ﷺ هستی و آخرین نفر از ائمه طاهرین می باشی. پیامبر مژده تو را داده و نام و کنیه تو را تعیین فرموده است. این را پدرم از پدران نیکو سرشتش به من اطلاع داده است. درود خدا بر اهل بیت عصمت و طهارت، ربنا انه حمید مجید.»

در این موقع اشک همانند سیل از دیدگان ابوسهل جاری شد. مدت زیادی هر دو گریه کردیم.

آن گاه ابوسهل گفت: این آخرین سخنان امام بود و بعد از آن امام از این دنیای فانی رحلت کردند.

نسیم صورت اشک آلود ما را نوازش می کرد. مثل آن که او هم در رحلت امام یازدهم غمگین و افسرده بود ولی به سرعت از آن جا دور شد؛ شاید می خواست خبر آغاز امامت حضرت مهدی علیه السلام را به گوش همگان برساند.

منبع: جلد سیزدهم بحار الانوار (مهدی موعود) ترجمه علی دوانی، نشر دار الکتب الاسلامیه، ۱۳۷۰ باب ۲۳: کسانی که آن حضرت را دیده اند.

فهرست

| | |
|----|------------------------|
| ۳ | پیشگفتار |
| ۵ | ۱- ماه شب چهارده |
| ۸ | ۲- مرد فارسی |
| ۱۱ | ۳- شهادت چهل نفر |
| ۱۳ | ۴- صاحب شیعیان |
| ۱۵ | ۵- نسیم خادم |
| ۱۷ | ۶- نشانه ها |
| ۲۲ | ۷- انار زرین |
| ۲۸ | ۸- آخرین سخن |
| ۳۱ | فهرست |

خود را بیازمائید!

آنچه در این نوشتار خواندید، لحظاتی از زندگی حضرت مهدی (عج) در زمان پدر بزرگوارشان حضرت امام حسن عسکری علیه السلام بود. در هر کدام از ماجراها نکاتی از ویژگیهای حضرت مهدی (عج) بیان شده بود؛ از جمله علم غیب امام، لطفاً نکات دیگری که در ماجراها به آن اشاره شده را برشمارید: